

فصل یک

پیشگوی زن به ویچر^۱ گفت: «برات یه نصیحت دارم. پوتین‌های آهنی بیوش و چوبدستی فولادی دست بگیر. بعدش تا آخر دنیا برو. به کمک چوبدستی‌ات زمین مقابلت رو خرد کن و با اشک‌هات خیسش کن. خودت رو به آب و آتیش بزنی، متوقف نشو و پشت سرت رو نگاه نکن. وقتی پوتین‌هات پاره شدن و نوک چوبدستی‌ات کُند شد، وقتی باد و گرما چشم‌هات را جوری خشک کردن که دیگه اشکی داخلشون باقی نموند، اون موقع به آخر دنیا رسیدی و ممکنه کسی رو که دنبالش و دوستش داری پیدا کنی...»

ویچر خودش را به آب و آتش زد و پشت سرش را نگاه نکرد، اما پوتین آهنین و چوبدستی فولادین با خود نبرد. فقط شمشیرش را همراهش برد. او به حرف‌های آن پیشگوی زن گوش نکرد و البته مشکلی هم برایش پیش نیامد، چون آن زن یک پیشگوی بد بود.

— بخشی از کتاب داستان‌ها و افسانه‌ها، نوشته‌ی فلورنس دلانوی^۲

پرنده‌گان بوته‌ها را به خش‌خش انداختند.

شیب آب‌کند پوشیده از گیاهان بود و بوته‌های تمشک جنگلی و زرشک، مکان مناسبی برای لانه کردن و البته شکار بودند. از این رو تعجبی نداشت که بوته‌ها پُر از پرنده بودند. فنج‌های سبز و چکاوک‌ها جیغ‌جیغ می‌کردند و صدایشان حسابی طنین می‌انداخت.

1. Witcher
2. Felourens Delannoy